

که ناگهان ، نگاهش به اندام آمیزشش افتاده بود ،
و نیروی آفرینندگی خود را دیده بود
که خدا از نداشتن آن ، به او رشک میبرد ،
و میخواست با « کلمه » ، که چیزی جز « فرمان » نبود ، بیافریند ،
چون توانا برادن و تولید کردن نبود ،
و از تنگ خود ، افتخار خود را ساخته بود ،
و از افتخار انسان ، تنگ انسان را ساخته بود
این بود که انسان تا روزی که نگاهش ناگهان به اندام آمیزشش اش نیافتاد
« خود » را نمیدید .

جمشید گفت :

هر انسانی باید جهانِ خود را بسازد

نخستین سبیده که دمید ، جمشید به فرزندانش گفت :
از امروز هرکسی حق دارد ، خانه خودش را آسان که میخواهد بسازد ،

تفاوت ما با جانداران آنست که این جهان ، جهان آنهاست
وما تا آنجا که جانوریم ، بهره ای از این جهان داریم ،
و با آنها همخانه ایم ،
ولی هرکدام از ما حق دارد که جهان ویژه خودش را در این جهان بسازد
او حق دارد ، برای تن اش ، خانه ای بدخواهش بسازد
او حق دارد ، برای روان و خردش نیز خانه ای بدخواهش بسازد ،
و جهانی که هرکس بدخواهش میسازد نیز ، خانه اوست ،
و هیچکس و قدرتی و خدائی حق ندارد ، ناروا به این خانه گام نهد ،
و یا به این خانه ، آسیب بزند و آنرا بگیرد یا از او برباید ،
و یا او را از خانه و جهانی که خود برای خود ساخته ، بیرون کند ،
و او را مجبور کند در خانه ای و جهانی که خدا یا قدرتی دیگر ساخته ، جاگیرد
با ساختن خانه خود ، با ساختن جهان خود ،
هرکسی ، آزاد میشود .
جمشید ، هرکسی را به ساختن خانه ای به خواست خود ، بر انگیخت ،
ولی برای هیچکس ، بدست خود ، خانه ای نساخت ،
چون ساختن خانه برای دیگری ، ساختن جهانی برای دیگری بود ،
ساختن خانه تن ، نماد ساختن خانه برای روانست
با ساختن جهان برای دیگری ، حق آزادی را از او میگرفت ،
انسان ، تنها بانان زندگی نمیکند ، بلکه خورشید باید ، تا بانان بخورد ،
و انسان تنها برای یافتن نان و خورشش ، رنج نمبرد ،
بلکه برای یافتن نان و خورشش فکری و روانش نیز باید رنج ببرد ،
و تنها خانه برای آسایش تنش میسازد ،
بلکه برای شاهباز بلند پرواز فکر و روانش نیز باید آشیانه بسازد ،
باید آسمان فراخ ، برای پره های گسترده اش بسازد ،
و هنگام ساختن خانه ، برای آسودن تن ، جانی استوار بر میگزیند ،
که چندان دور از خانه دیگری باشد ، که با هم ، یک سایه داشته باشند ،

تا همسایه داشته باشد ،
ولی خانه برای فکر و روحش واجائی میسازد که سایه همسایه به او نیفتد ،
چه سایه ها ، از سربها ، سنگین ترند ،
خانه برای تنش ، جائی میساخت که آسوده و آسان زندگی کند ،
و آشیانه برای فکر و روحش جائی میساخت که بتواند فرازدشواریها پرواز کند
زیستن ، برابر با مسئله « خانه ساختن » بود ،
زیستن ، حق خانه سازی برای تن است ،
حق برگزیدن جا ، وحق برگزیدن نقشه و طرح برای ساختن خانه در آنجا ،
زیستن ، حق ساختن کاشانه فکری و روحی خود برای آرامیدن در آنست ،
ولو این خانه ، بفراخی جهان باشد ،
چون هر کاشانه ای باید به اندازه فکر و روح او باشد ،
از این رو جهان جمشید ، همیشه تنگ میشد ،
و جمشید ، هر از چندی ، مجبور بود که جهان را بزرگتر سازد ،
و هر انسانی مانند جمشید ، بزرگ سازنده جهانست
در جهان آفرینش ، هیچ خدائی حق ندارد برای انسان ، خانه ای بسازد
و اوست که حق ساختن خانه ، و ساختن جهان فکری و روحی خود را دارد
این حقیقت که نیای ما ، جمشید ، به ما داده است
او حتی به بهشتی نیز نمیرود که خدائی پرایش ساخته باشد ،
چون خانه هرکمیسست که بهشت اوست ،
جمشید به او گفت که تو فقط در خانه ای که خودت میسازی ، بزی
و هیچگاه برای روح و فکرت ، خانه ای اجاره مکن ،
ولو آنرا ، بهشت و حقیقت بخوانند
و برایگان بتو بسپارند ،
وار برای ساختن خانه و آشیانه اش ، هزار نقشه میریزد ،
تا یکی را برای ساختن برگزیند ،
و طرح هائی که برای خانه فکری و روحش ریخته ،

برگزیدن را کاری پس دشوار ساخته است ،
و با خانه است که انسان ، انسان میشود .

دریانوردی ،
که با کشتی جم ،
سیمرغ را میجست

روزیکه چمشید ، نخستین کشتی اش را به آب انداخت ،
کشتیبان ، از او پرسید ،
بدرخت همه تخمه ، در دریای فراخکرت ،
آنجائی که سیمرغ ، آشیانه کرده ، چه واہی را برگزینیم ؟
آیا بهترین واہ ، پیمودن واہ راست ، بسوی او نیست ؟
چمشید گفت : در دویا ، وهرجا که خطر در کمین است ،
واہ راست ، بدترین واہست ،
و آنجا که خطر در هرگوشه ای در کمین نشسته ، باید پیراہه رفت

- ۲۹ -

تا راهبران ، از سو و راستانی که میروی ، بیخبر باشند ،
چون همیشه راهبرانند که راهها را میزنند ،
و همه راهزنان ، در آغاز ، رهبر میشوند ،
همیشه به راهبران ، بدبین باشید ،

پویزه ، به راهبران راههای حقیقت و رستگاری و آزادی و داد ،
آنها ، راهی را که میخواهند بزنند ، راه راست میخوانند ،
و آنانند که راههای راست را میسازند ،
تا مردم ، که آسایش در بهشت ، برترین معیارشان هست ، آنرا برگزینند
بهترین راه ، راهیست که بادهای نیرومند ، در بادبانهای کشتی ات بوزند ،
ولی کشتی ، راستا و سویی را که تو میخواهی ، بیسایید
نه به سو و راستانی که باها ترا میرانند و میبرند ،
چون راهبران ، راستا و سوی جنبش بادها را میشتانند ،
این مهم نیست که از راهی ثابت و مشخص به سیمرغ برسی ،
این مهمست که از نیروهای پرخاشگر دیاز داورنده اهریمنان ،
که همه دعوی راهبری به سیمرغ میکنند ،
برای رفتن بسو و راستانی که خودت میخواهی ، بهره ببری ،
از هیچ راه راستی ، و با هیچ راهبری ، نمیتوان بسیمرغ رسید
و ازمقامات معلوم و نامبرده و با نشان ، گذر مکن ،
و همیشه راستا و سویت را تغییر بده ،

ای ناخدا ، بادبانهای کشتی خود را آنگاه برافراز ،
که سیمرغ ، بادهایش را میفرستد ،
و توفان بدریا میتازد ،
و هرآی هراسناک درهم کوفتن موجها ، گوشه‌ها را کرمیسانند ،
آنگاه که ترقان ، چون فرفره ، به گرد خود میچرخد

وهران ، راه بسونی دیگر میزند ،

آنگاه ، با اراده ای آرام ، سفر بسوی سیمرخ را آغاز کن ،
چون راهزنان ، دریای آرام میجویند ، تا با غنیمت خود ، سلامت بازگردند ،

و ازخوان بغما ، کام بگیرند ،

سیمرخ ، چشم براه تست ،

ولی سیمرخ ، کسی را می پذیرد که خودش تنها پیش او برود .

رستم به اهورامزدا

من ، زاده سیمرخم ،

و برای داد و مهر و آزادی ، همیشه در پیکار بوده ام

و همیشه از خدایان قدرتخواه ، همانند تو ، رو برگردانیده ام

از خدائی که چاره میکند ، تا بر اهریمن چیره گردد ، همیشه بیزار بوده ام

از خدائی که میخواهد سر بزمین بسایم ، رو بر میگردانم

من ، آن سروی هستم که ستون جهانست ،

و هیچگاه در تا نمیشوم ، تا جهان در هم فرونریزد ،
من از استاویدکا ، استاد بزرگم آموخته‌ام
که انگرامینو و اسپتتامینو ، دوخداى بزرگ رمانند دواسپ برگردونه ام بیندم
و جهان آفریش را به جنیش آروم ،
آیا جای شرم نیست که ازمن میطلبی که پیش تو سرتسلیم فرود آرم ،
من ترا با گرز گاوسرم ، خراهم کشت ،
تا هر خدائی که گوهرش از قدرتست ، وقتی بسر زمین ایران میبازد ،
بداند که مردم این بوم ، سر بزمن نهادن
و خود ناچیز ساختن را ،
نزد خداوند و حقیقت نیز ، تنگ آور میدانند
ومن رستم ، پهلوانی هستم زاده از دامن سیمرغ ،
و مانند تخمه ام که رستاخیز همیشگی دارد ،
و هر خدای مقتدری را ، از تخت قدرت ، بزیر خواهم کشید ،
چون اینجا بوم وبر بست که سیمرغ ، بر خود را بر فراز آن گسترده است
و دودل فرزندانش ، تخم مهر و داد و آزادی را کاشته است ،
هر ابرائی که سر تسلیم ، به قدرتی زمینی یا آسمانی فرود آرد ،
مهر مادرش سیمرغ را در دل خود ، بخاک سپرده است ،
و باید بر او زارید ،
و اشکهای من در اندوه این فرزندان بیوفای سیمرغ ،
سر زمین ایران را آبیاری خواهند کرد ،
تا سیمرغ ، تخمهای تازه ، از انسانهایی همانند من بیفشاند ،
که سر تسلیم پیش اهورامزدا ، یا هر خدای بیگانه ای فرونیاورند .

این اهریمن بود که
حقیقت را پیروز ساخت

هزاره ها حقیقت ، که همزاد انسان بود ،
با انسانها میآمیخت و بازی میکرد
و انسان در پذیرفتن و نپذیرفتن حقیقت ، آزاد بود
روزی اهریمن ، دهان خود را تنگ گوش حقیقت گذاشت ، و گفت :
تو باید بر انسان چیره شوی و بر او حکومت کنی ،
چون تو ، برتر از انسان هستی .
پیوند تو و انسان ، شایسته نیست که آزادی باشد

این سخن اهریمن ، حقیقت را به وسوسه انداخت
و از آن روز ، حقیقت ، تشنه پیکار با انسان شد
تا انسان ، نزد او خم شود
و از بازی تا پیکار ، گامی بیش نیست .
ولی انسان ، سروی بود که نمیتوانست خم بشود
و آتشی بود که سر بر میافراخت ،
و روش دوتا شدن را نمیدانست

- ۳۳ -

و حقیقت ، نزدیک بود که باز ، از هرس برتری و سروری برانسان بگذرد
ولی برای پیروز ساختن حقیقت بر انسان ، اهرین بیماریش شناخت
حقیقت به اهرین گفت :
هنگامی انسان مرا آزادانه میپذیرد ، من شاد میشوم
ولی اهرین به حقیقت گفت :
ازجیره شدن و پیروشدن ، بیشتر کام میتوان برد
حقیقت گفت ، که پذیرفتن من ، باید همیشه هنر انسان باشد
تا او به این هنرش بیاند ،
اهرین گفت که انسانهایی که این هنر را بیاموزند ، پس نادرند
و زندگی بی حقیقت ، برای مردم ، زندگی پرچیست
تو باید زندگی را معنوی کنی
معنای زندگی باشی ، تا بی آن ، نتوان زیست .
حقیقت باید ضرورت زندگی انسان ساخته شود
و آزادی او ، از این ضرورت ، پیدایش خواهد یافت
و ضرورت ، نامیست که به زور ووزی تو ، حقانیت میدهد
و حقیقت ، این بار ، بدام این فریب اهرین افتاد
ولی اهرین میدانست که
حقیقتی که به زور پذیرفته شود ،
مردم را دو نهان ، بسوی او خواهد کشانید
واهرین به حقیقت آموخت ،
که ضرورت را با آزادی ، با هم گمیخته کند
حقیقت ، از آن پس فریاد بر میداشت که :
در من هیچ اکراهی نیست
و اهرین شباهنگام ، گلوی رهبران افکار و ادیان دیگر را درهم میفشرد
تا هیچگاه ، آوای آزادی ، از سینه آنها بیرون نیاید
و مردم ، فردا ، آزاد بودند ، که سختها را بشنوند

و به حقیقت گفت که هر روز به مردم سفارش کند که :
سخنان همه را بشنوید
وبهترینش را برگزیند
تا مردم یقین کنند که حقیقت ، علمدار آزادیست
و اهرین ازگشتهای شبانه اش میدانست که کسی نمانده ، تا سخنی بگوید
وتنها حقیقت است که سخن خواهد گفت
و انسان با آزادی ،
تنها سخنی را که حقیقت بود ، میشنید و آنراهم بر میگزید
و چیزی جز آن ، برای برگزیدن نبود
از آن زمان تا کنون ،
این اهرینست که حقیقت را پیروز ساخته است
و آهسته و بیصدا ، شب هنگام ، به بستر دیگر اندیشان میشتابد
و با دستکش ابریشمی ،
گلری آنها را با احسان و لطف خدائی ، به هم میفشارد
تا حقیقت ، هر روز بتواند بگوید که مردم مرا با آغوش باز پذیرفته اند
بدینسان نیز مردم ایران ، روزگارانست باورشان را تغییر داده اند ،
از آن هنگام تا کنون ، لیان همه مردم ، به حقیقت شهادت میدهند
ولی دلشان به اهرین ،
و از آن بیخبرند که حقیقت و اهرین ،
شبها باهم در یک بستر خفته اند
هر چند ، روزها در غایشخانه تاریخ ، باهم در پیکارند

پرسشهای نیاکان ما

همه از آغاز بودن ، میگویند
ولی ما ، همیشه درمیانه ایم
و این نیاکان ما هستند که ، آغاز کرده اند
و ما بسیاری از مسائلی را نیز که آنها حل نکرده اند ، به ارث برده ایم
ودانانیها و آزمونهای گرانبهای گذشتگان ، تنها به ما سپرده نشده اند
غنائی را که پراهمان گذشته اند ،
میتوان دور ریخت و نادیده گرفت
ولی مسائلی که بجا گذاشته اند ،
هیچگاه دست از ما برنخواهند داشت
در گذشته دور ،
« اکنون و آینده » ،
تفاوتی چندان ، از گذشته ها ، نداشتند
و انسان ، از گذشته ، میآموخت ،
که چگونه امروز و فردا ، زندگی کند
تاریخ ، در آن روزگار ،
آئینه آینده بود

ولی تاریخ ، روزگارانست که دیگر ، آئینه آینه نیست
و آنان که هنوز براین باربر گذشته ، پا میفشارند
آئینه ای که در تاریخ می بینند ، پرتگاه است نه راه
در تاریخ میتوان تنها ، از « مسائلی » باخبر شد ، که حل نشده مانده اند
تاریخ ، گنجینه مسائل حل نشده ولی خفته ایست که روزی بیدار خواهند شد
و چه بسا ما در تاریخ خرد ،
با نگاه به افتخارات ، آن مسائل را نادیده گرفته ایم
روزگاری آمده ، که میان گذشته و اکنون و آینده ، شکاف افتاده است
زمان ، که در گذشته ، همانند زمینی هموار و به هم پیوسته بود
اکنون ، چون گذر کردن از گودال های از هم پاره پاره ، چال چاکست
در گذشته ، مسائل ، به همان ریخت و اندازه ای که بودند
از نسلی ، به نسلی دیگر ، دست بدست میشدند
امروز ، مسئله ای را که ما از بروز و پربروز میگیریم
هنوز بدست ما داده نشده ، چند برابر بزرگتر و پیچیده تر شده اند
با توسعه قدرت صنعتی و اقتصادی ،
مسائل تاریخی ، بزرگ و پیچیده میشوند
ولی قدرت ما ، در حل مسائل تاریخی ، بیش از گذشته نشده است
جهان صنعت و اقتصاد را بدخواه و کرشش میتوان بزرگ ساخت
ولی ، خود ، بسیار آهسته میروید
و خود ، را نمیتوان طبق خواست ، بزرگ ساخت
ما به اندازه خواست خرد ، نمیروئیم
و مسائلی که در تاریخ ما حل نشده ، از دید ما افتاده اند
آنگاه که ناگاه ، پیش چشم ما برخیزند ،
مانند آن خرسی خواهند بود که ، هرچند ما ، باسانی دست از او بر میداریم
ولی او ، هیچگاه ما را از چنگال خود رها نخواهد ساخت
و آن خرس گذشته ،

اکنون ، سهمناکتر و فزونیافته تر از اژدها شده است
و صدها چنگالش که تا ژرف گوشت ما فرو رفته بودند ،
در درون گوشت و خون ما ، رسته ، و خمیده تر و تیزتر شده اند
افتخارات گذشته ما ، بسیار شیرین هستند
ولی مسائلی که برای ما گذاشته اند ، تلختر از زهرند
و زیر افتخارات نرم و گرمشان ،
خارهای تیز و گزنده مسائل پوشیده اند

مایه ای که تنها از سودش میزیمستند

« آغاز » ، سرمایه ای بود ، که همیشه سرد میآورد
و همیشه میشد از سردش ، زیست
و هر ملتی ، با چنین مایه ای ، بنیاد ، میشد
و با آن دلیرانه ، گام به آینده میگذاشت
و فردوسی ، در باره نخستین انسان ، که نخستین شاه نیز بود میگوید :
« ره سود بنمود ، و مایه نخورده » .
بنیادگذار ، مایه را می باید ،

و روش سود بردن از آن مایه را ، به آینده گان مینماید
آغاز ، « آزمونهای مایه ای » يك ملت بود
آغاز ، سرمایه ملت بود ،
که میشد ، از سودی که نوبه نو میآورد ، همیشه زیست
و از خطرات آینده ، باکی نداشت
تاریخ ، هزینه کردن سودهائی بود که از آن سرمایه برمیداشتند
تاریخ ، دفتر خرج ملت ، در سده ها بود .
سود بردن از « سرمایه ای که در آغاز ، ملتی داشت » ،
تاریخ ، به خودی خود سودی نمی آورد ،
تاریخ ، فقط شیوه هزینه بود ،
نه راه افزودن مایه ،
رهبران گذشته يك ملت ، آنانی بودند که فقط از سود مایه ، تاریخ میساختند
تاریخ ، از سرمایه اسطوره های نخستین ، هزینه زندگی را میپرداخت
ولی سرورانی آمدند که نغیدانستند از سرمایه چگونه سود میتوان بُرد ،
پس ، به مایه دست زدند
اینان بودند که راه تباهی و فروپاشی ملت را گشودند
دیوانگیهای آنها در تاریخ ، « از مایه » ، پرداخته شدند
آنها مایه ملت را خوردند و بریاد دادند ،
و روزی رسید که مایه ملت ، به ته رسید
و تاریخ آنها ، دیدیه های طنین انداز ، ولی پرهزینه بود
و جنگ افزاری که با آن میتوان با اهرین جنگید
باید ، مایه ای باشد
که در گنجینه گذشته های تاریخی نبود ،
و آنها به اشتباه ، تاریخ گذشته را ،
بجای مایه ای که نبود ، گذاشته بودند
و مردم ، تاریخ هزینه های خود را ، با مایه ، باهم مشتبه میساختند

با آن مایه بود که میشد همه ملت را به آفرینش برانگیخت
با آن مایه بود که رستم به هفتخوانش رفته بود
با آن مایه بود که از دیوارونی با هیچ تنگنایی ، بمی نمی رفت
و پشت به گذشته ای کردن ، که تهنی از مایه بود
فرو افتادن به ژرف گردال نیستی ، از پشت بود
پشت کردن به تاریخی که مایه اش خورده شده بود
پوچ شدن تاریخیست که ، عمری به زندگی معنا میداده است
و از این مایه ، که ملت در تاریخش از اسطوره ها به ارث میبرد ، غنی بود
نه از هزینه های تاریخش ،
نه از تاریخش ،

پرولتاریا ، در روم ، کسانی بودند که « هیچ ، به ارث نمیبردند »
و آنکه « تاریخی پرشکوه ، ولی بی مایه » به ارث میبرد ،
زندگانی شومتری از پرولتاریا دارد
به شمشیری از تاریخش اعتماد میکند که چربین شده است
و کلاه خودی از تاریخش را بر سر میگنارد که کاغذین شده است
وی مایه ،

پرولتاریای تاریخ ، هرگز نمیتوانست غنی بشود
« ملت های تاریخی » ، که پرولتاریا شده اند
از طبقه اقتصادی پرولتاریا ، تیره بخت ترند
و ما ، ملت پرولتر هستیم ، نه طبقه پرولتر ،
که رهبران ما ، هزاره هاست که آزمایش سر اندیشه هایمان ،
هزینه کارهای نا هنجار تاریخیشان را پرداخته اند
و ما ملتی پرولتر شده بودیم
پیش از آنکه طبقه ای در باختر بنام پرولتر ، بخواهد شریک سرمایه دار شود
روزگاریست که آنها ، شریک سرمایه داران شده اند

والی ما هنوز ، ملت پرولتر مانده ایم و خواهیم ماند
ما به ای نداریم ، و کسی نیز به ما وام نمیدهد

فکر آتشین ، نه فکر روشن

یاد باد آن زمان که میخواستیم آتش باشیم ،
تا آتش ما ، سرچشمه روشنی باشد
میخواستیم آتش باشیم ، تا سرچشمه مهر باشیم
میخواستیم آتش باشیم ، تا آفریننده باشیم
تا ، تابنده فر باشیم
در یک چشم به هم زدن ، اراده به آتش بودن رفت ،
و نیاز به روشن شدن آمد
و روشنایی ، برتر از آتش شد ،

- ۴۱ -

واهورامزدا آمد ، تا نیاز ما را به روشن شدن ، برآورده کند
ما که خود دیگر سرچشمه روشنی نبودیم ،
نیاز به روشنی یافتیم
واهورامزدا ، ما و خرد ما را روشن کرد
واز آن روزگار است که ما روشنفکر و روشندل و روشن روان شده ایم
تا آن روزگار ، آتشفکر بودیم ،
و جهان را با فکر آتشین خود ، میسوختیم و روشن میکردیم
سپس ، نیاز به سرچشمه روشنی پیدا کردیم
تا ما را روشن سازد ،
چون در عشق به روشنی ،
آتش بودن خود را فراموش ساخته بودیم
و آتشکده هستی ما ، خاموش و سرد شده بود
و عشق به روشنی ما ،
در پی سرچشمه روشنی بود ،
روشنایی ، که از آتش زاده نشده باشد
تا به ما ، از مهرش بیخشد ، و به ما مهر بورزد
تا برای ما و بجای ما بیافریند
چون دیگر ،
خود ، تخمه آتش نبودیم
و روشن بودن را ، بر آتش بودن ، پیشی میدادیم
انسان از آن پس ، از اهورامزدا روشن شد
و از او ، روشنی را به وام گرفت
و خود ، آتش بودن و سرچشمه روشنی بودن را ، فراموش ساخت
و گرفتار روشنی از دیگری ،
که برای آتش تنگ بود ، برایش تنگ نداشت
چندی گذشت ، و فخر هم میفرودخت که دیگری او را روشن کرده است

وهنگامی که شمعی از خرد و شور ،
در عریستان افروخته شد
خرد و روانش را سده ها ،
با پذیرش روشنی از آن شعله ناچیز ، مست ساخت
و نیاز به روشنائیش چندان شد ،
که پرتو ، از گرمهای شب تاب نیز میخرد
و هنگامی که خورشیدی از باختر سرزد ،
شتاب زده بسویش دوید ،
ولی دریافت ، آنکه به او روشنی می تابد ،
بر او قدرت میورزد
از این رو ، همان روشنائی را که وام کرده بود ، بدیگران تابید
تا بر دیگران دست یابد
دو آتشفکری ، آرزومیکرد ، سرچشمه مهر باشد ،
و مهرش ، همه را بخود میکشید .
در روشنفکری ، تشنه قدرت ورزی بر دیگران شد
و کام بردن از قدرت ،
برایش ، شیرین تر از شادبودن از مهر ، شد
از غیبدانست که قدرت ، همیشه روشن است
و آنکه میخواهد روشن باشد ، میخواهد حکومت کند
و این روشنان هستند که همیشه به پیروزی میانداشند ،
این روشنی ها و روشنان هستند که بر سر قدرت ، باهم میجنگند
ولو هر کدام ، دیگری را بدشنام ،
تیرگی بخواند ،
هر که به قدرت رسید ، دیگر نیاز به دلیل ندارد
و این ضعیفست که نیاز به دلیل ، یا نیاز به روشن شدن دارد
و این فکر ضعیفست که ، دلیل میآورد تا خود را روشن کند

تا خود را نیرومند سازد
ولی او فقط حق دارد که خود را با روشنائی قدرتمندان ، روشن سازد
قدرت ، همیشه روشن میکند ،
و هیچگاه نمیخواهد روشن بشود
آفتاب آمد ، دلیل آفتاب
هیچ منتدری ، نیاز به دلیلی جز خودش ندارد
او به خودش روشن است
ولی روشنفکر ، با روشنائی وام کرده ،
بسی آنکه خود ، آتش باشد ،
بسرآغ روشن کردن دیگران میرفت
برشالوده سستی که داشت ،
میخواست دستگاه قدرتش را بر پا سازد
آنکه سست شد ، و نیاز به روشن شدن پیدا کرد
از هرگجائی که روشنی بتابد ،
به آنجا سر تسلیم فرو خواهد آورد
و این تسلیم شدگان ، برغم نرمی و فروتنی آنان ،
همه ، از زهر قدرت پرستی بیمارند

ولی ما اکنون ، آهنگ آتش شدن و آشفکر شدن داریم
تا سرچشمه روشنی و مهر و آفرینندگی باشیم
ما از روشنفکری و روشنفکران ، رو بر می تابیم
ما دیگر ، دست نیاز به سوی آنکه نورآسمانست دراز نمیکنیم
ما هوشنگی میجوئیم که سنگی سخت ، به دل سنگین ما بزند
تا اخگری از آن بیرون جهد
و چون میترا ، از صخره خود ، زائیده شویم
گوهرجمعشیدی ما ، از این روشنگرها و روشن شدنها بیزار است

ما می‌خواهیم از سر، آتش باشیم
سرچشمه روشنی باشیم
و روشنی را از هیچکس، حتی از خدایان به وام نمی‌گیریم
ما از هیزمِ افکار و عقاید سخت و سفت شده خود، آتشی بر می‌افروزیم
و از این روشنائست که مست از شادی می‌شویم
ولو چشمانمان از دودش، سیل آسا اشک بریزد
و مقاهیم و افکار و عقاید سنگواره ای که هزاره‌ها به درون ما ریخته‌اند
در ما، چنان به هم زده می‌شوند
که ما را بر می‌فرزند
ما افکار را به هم نمی‌گمیزیم،
ما افکار را به هم می‌زنیم
ما عقاید و ادیان را به هم نمی‌آمیزیم، تا عقیده و دینی تازه پیدایش یابد
بلکه عقاید و ادیان، سنگهای آتش زنه ما شده‌اند
تا خود را آتش بزنیم
تا آتش بشویم

آبی که از آن ، آتش میجوشد

من هیچگاه با خیام ، باده نمی نوشم
من همیشه با جمشید ، باده خواهم نوشید
جمشید باده مینوشید ،
تا آتش از او بزیاید ،
تا آتششان شود ،
باده نوشی برای او ، شیوه گریختن از غم و آندوه نبود
او با آن منش آتشین ، به پیکار با دردها میرفت
و هرگز روا نمیداشت ، تا غم و آندوه به او بتازند
و چاره درد را ، در گریختن ،
و فراموش کردنش ، با زور مستی نمیدانست
انسان در آغاز ، نمیدانست که میان باده و آتش ، کدام را بخدانی برگزیند

باده ، آتشی بود که انسان را بجوش میآورد
و آتش ، باده ای بود که انسان را گرم و سرخ رو و مست میگرد
هنگامی از باده سخن میگفت ، به آتش میاندیشید
و هنگامی که از آتش میگفت ، به باده میاندیشید
زبانه های آتشی که میافروخت ،
هیچگاه سیمانی به خود نمیگرفتند
و تصاویری که در نوشیدن باده دراو برمیخواستند ،
چون برق ، تند میگذشتند
در آتش ، هرچه خشکیده بود میسوخت
در باده ، همه افکار و رسوم سنگشده ، میگداختند
هرکه با او آتش میافروخت ، با او انباز و دوست میشد
و آنهایی که باهم باده مینوشیدند ،
جامهائی بودند ، که از یک باده پر میشدند
هرکه پا بر روی آتش میگذاشت ،
را ست میگفت و راست بود ، تانموزد
و آنکه باده مینوشید ، اگر پرده ای میان دل و زبانش بود ، آب میشد
و سرخی آن دو ، همانند بودند ،
و آتش و باده ، هم رنگ خون ، با آب زندگی بودند
و آنکه بپا دوست ، باده بزمین میافشاند ،
خون ، قربانی میگردد ،
تا رستاخیز مهر بشود ،
و آنکه باده میخورد ،
خون خدا را مینوشید
و خدا ، خونی هست نوشیدنی و جوشیدنی ،
نه اندیشه و خیالی دور افتاده و پوسیده ،
و آنکه میخواست مردم را زنده و ژمان کند ،

با خون میاندیشید و مینرشت .
باده و آتش ، هر دو آرمان سرشاری انسان و زندگی بودند ،
وانسان ، برای برآوردن نیازش نیسود که آتش را میجست
ومادر آتش ، نیاز نبود ،
بلکه نخستین بار درآتش ، او ، « خود را یافت » .
انسان در آغاز ، میخواست ، سرشار و لبریز باشد ،
و رفع ضرورتها ،
نخستین مسئله اش نبود
پیش از اندیشیدن به نیازها و به سودهایش
که او را بیشتر به یاد تاواناتیش میانداختند .
و برترین ویژگی ، فخر آمیز انسان امروز شده است ،
از اندیشه « سرشاری و لبریزی » ، جشن میگرفت
او در اندیشه « افشاندن » خود ، بود .
ویاده و آتش ،
هر دو نماد « گذشتن از مرزهایش » بودند
نه نماد « به اندازه بودن » ، نه « نمونه نیازها و ضرورتها » ،
آتش ، سرمشق « رفتن به فراز نیازها » بود
و با نوشیدن باده ،
از خود ، بیرون میرفت ، از خود بیرون میتاخت
از خود بیرون میریخت ، از خود بیرون میافشاند
و « بیرون از خود بودن » ، « خود بودن حقیقی » بود
او ، خود حقیقی را ، در ورا ، خود ، می یافت
او از خودش ، از آنچه در خودش بود ، از آنچه با خودش بود
ناخرسند بود تا ورا ، خودش نرود
همه چیزها ، او را تنگ میساختند ،
همه ، دیوار ، به گره او بودند

همه ، او را زندانی میکردند
و این فراز زندان جهیدن ، هرچند هم در آنی کوتاه باشد ،
باقتِ خود در آزدایش ، در بردگیش (تعالیش) بود
او این لهریزی از خودش ، از این بیشبودش ، از این بیخودیش ، بود
او در آغاز ، پیش از آتش ، مستی را نیایش کرد
او در نوشیدن هاترمایِ مستی زا ،
بر ضرورتها ، که تنگنایش بودند ، چیره میشد
او در نوشیدن هاتروما ،
بر ضد مرزها ، و نیازها و سوداندیشی ها میجنگید
آنها په گرد آتش میآمدند ،
تا در زیانه های او ، پرواز به فراز را ببینند
تا پفرازاها ، پر و آستین بینشانند ،
با آتش بود که میشد به آسمان پر کشید
و پر سیمرخ را آتش میزدند ، تا خود ، نیروی پرواز پیدا کنند
هرچند خدا ، در این گرایش انسان به پیش بودن ، سرکشی و گناه میدید
مسئله انسان ،
هیچگاه ، « بودن یا نبودن » ، نبوده است
« چگونه میتوان بیش از خود بود ؟ » همیشه مسئله او بوده است
پرومئوس ، آتش را از نزد خدایان که بی نیازان و لبریزان هستند ، نیاورد
تا فقط نیازهای انسان را بر آورد ،
بلکه چون انسان میخواست در بستری نیازی ، در فراوانی ، بفتود
با نوشیدن باده ،
انسان ، دیوارهای تنگ را فرو می پاشید
با نوشیدن باده ،
از مرز تنگِ مصلحت بینی که او را هزارتا میکرد ، میگذشت
با نوشیدن باده ،

در اندیشیدن ، از هیچ قدرتی نمی‌اندیشید ، تمیهرامسید
و اندیشیدن ، تاب می‌شد
دلبرو گستاخ ، میان‌دیشید
چون اندیشیدن ، همیشه ترسیدن بود
و تا ترس ، از اندیشیدن نرود ، تاب نمی‌شود
دیگر ، اندیشیدن برای چاره کردن ترسیدن نیرو
پس ابرائی ، خدای مستی ، هانوما ، را بر تر از خدای آتش ، شمرد
چون ، باده ، آب آتشین بود
باده ، آبی بود که ویژگی آتش ، در آن فاش شده بود
باده ، آتشی بود که از آب ، برون جوشیده بود
باده ، آبی بود که آتش از آن میدرخشید
آبی بود که به چکاد آتش بودنش رسیده بود
آنکه هانوما مینوشید و مست می‌شد ،
بلندی میگرفت ، و هرگز نمی‌مرد (امرداد می‌شد)
از مرزخورد گذشتن ، با همیشگی ، کار داشت
جهان ، در آغاز ، سرشگ آبی بود
و در این جهان گسترده از سرشگ ،
تخمه آتش ، که انسان باشد ، می‌روئید
پس انسان ، آب آتشین بود
انسان ، آتشکده نیز نامیده شد
چون ، آتشکده ، آتشی برده که از چشمه ، برون میتابیده
کده ، همان گنده ، یا همان چشمه بود
باده و انسان ، آمیخ آب و آتش بود ند
و هرکسی میدانست که حقیقت (آشا) ، مانند باده ، مست میکند
و مستی هانوما ، همراه حقیقت ، که فرزند اهورامزداست ، بود
و آتش ، برادر حقیقت (آشا) بود